

جنون و نبوغ « هلدرلین »

بی شک هلدرلین، کیفیت اساسی تری از جنون در يك شعر را ارائه میدهد، نه تنها برای اینکه در طول ده سال از فعالیت ژرف بینانه اش، یکی از نامدارترین شاعران آلمان به شمار می آید، بلکه بعد از هفت سال بحران و بستری شدن گذرا، او در وضعیت خاصش به مدت ۳۶ سال در جنون زندگی کرد، و باز هم به صورت اسرار آمیز چیزهای ستایش آمیز می نوشت.

فریدریش هلدرلین در سال ۱۷۷۰ در لافن-ام-نکار (۱) زاده شد. پدرش کشیش بود و وقتی که کودک تنها ده سال داشت، از دنیا رفت. او فقط تحت حمایت زنان خانواده بزرگ شد. هلدرلین راهش را به روی حرفه کشیشی باز گذاشت اما، در آغاز سن ۱۶ سالگی اولین تلاشهای شاعرانه اش را انجام می دهد و نخستین عشقهایش را با آن گره می زند. در سال ۱۷۹۰ در موسسه مذهبی توپینگن (۲) معلم فلسفه است اما الهیات برای او کاملاً بیگانه است و خود را پیوسته تیره بخت احساس می کند. در سال ۱۷۹۳ کار در انجمن عیسویان (۳) را می پذیرد و از این انجمن، نفرت عمیق و بی پایانی، در خود احساس می کند. نخستین شعرهای مهم اش منتشر می شوند.

هلدرلین مسؤلیت آموزش کودکی ناسازگار را، در يك خانواده بعهدده می گیرد. با هگل دیدار نموده است و اکنون گوته، شیلر هرِدِر را در اینا (۴) و وایمار (۵) می بیند. اما به

شکل ناگهانی، اینا را ترك می گوید و همه رابطه هایش را متوقف می سازد و به نزد مادرش باز می گردد. از وحشت انجمن عیسویان ، يك پست تازه معلمی رامی پذیرد. در سال ۱۷۹۵ در خانه گونتارد (۶) تاجر در فرانکفورت بسر می برد. سوزت گونتارد، زن جوان زیبا و ستایش انگیز است که معلم بدو دل می بازد و از عشق او سودای متقابل ایجاد می شود. اولین سال این عشق - ۱۷۹۵ - یگانه خوشبختی در زندگی هلدرلین است. اثر بسیار بزرگش در راه است. سوزت گونتارد را دیوتیما (۷) می نامد و تحت این نام تا پایان مرگش ، شعر را از او الهام می گیرد. دگرگونیهای شوم و سوداهای گناهکار، اغتشاش ها، تناقض های درونی، خطرهای بیرونی را تولید می کند. گونتارد تاجر در جریان قرار می گیرد. بعد از يك صحنه خشونت آمیز، هلدرلین خانه گونتارد را ترك می کند. تشویش از اینجا آغاز می شود.

در هامبورگ ، نزد دوستش سنکлер (۸) پناهنده می شود. هلدرلین ناکام از فعالیت هایش تمام داراییش را به مصرف می رساند و به زحمت تغذیه می کند. در سال ۱۸۰۰ بی هیچ در آمدی پیش خانواده اش باز می گردد. بعضی از التهاب های رفتاری در عمق يك ناتوانی جسمی و ادراکی، و همچنین در هیجان های بزرگ و بروز شادیهایی بی دلیل نمایان می شود. در اشتوتگارت، جایی که، لاندور (۹)، دوست دیگرش زندگی می کند، او به خدمت معلمی در هوپ توپل سوئیس فرا خوانده می شود. هلدرلین تنها با دیدن چهره دوستش ، سرشار از سرور می شود. به نزد مادرش باز می گردد و بیهوده می کوشد که شیللر را به نزد خود خواند. دیگر قوه ادراکش کاهش یافته بود. تکلف در کلام ، در خوشتنداری

در سبکش آشکاراست. در نوتل همان سال برای بدست آوردن آخرین پست معلمی، نزد کنسول هامبورگ به بردو (۱۰) عزیمت می کند. بردو، نقطه عطف موجودیت شاعر می شود. در پاسپورتش اینچنین نشان داده می شود که: در ۱۰ مه در بردو و در ۷ ژوئن در استرازبورگ بسر برده است. در نورتینگن (۱۱) با نشانه های آشکارتری از بیماری روانی نزد مادرش ظاهر می شود. ۱۵ روز بعد خبر مرگ دیوتیما را دریافت می کند. در ابتدا ضربه ای محروک و سخت توام با وهم است. اما بعد هلدرلین کار چند شعر را به دست می گیرد. در هامبورگ به عنوان کتابدار به کارش می گیرند و بدین باورند که در مسیر معالجه قرار دارد و این بیماری فقط برای يك زمان کوتاه - چون هاملت - نقابی از دیوانگی بوده است. در سال ۱۸۰۶ در مرکز نگاهداری توپینگن است. خشم و گنجی متناوب. هلدرلین لباس دیوانگان را به تن دارد. در سال ۱۸۰۷ احتمال می رود بیمار را به عنوان پانسیونر در نجاری زیر (۱۲) نزد يك صنعتکار به توپینگن منتقل کنند. هلدرلین در اطای کوچک، در طبقه بالای نیکار ۳۶ سال به مدت زمان يك زندگی باقی می ماند.

دوره وضعیت اسکیزوفرنی فرا رسیده است. رفتارها در احترامی اغراق آمیزند، و ادای کلمات لاینقطع، هیئت ظاهری کثیف است. هرگز از چیزهایی که به او نزدیک بوده اند، سخن به میان نمی آورد. به ناتوانی خود آگاهی دارد و در همان حال قدرت احساسی را در خود می بیند. او ایده های بزرگی را شکل می دهد و برای مخاطبینش حکایت می کند. اندیشه ها ثابت نگه داشته شده اند. طنین صدا کودکانه و پاسخها همواره منفی ست. بیگانگان زیادی برای عیادت از شاعر

دیوانه به نزد زیمیر می آیند و هلدلین به آرامی در سال ۱۸۴۲، بر اثر خونریزی ریوی می میرد.

تمام پرسش دراماتیک هلدلین و رقت انگیزترین آن، که می توان مطرح ساخت، اینست که: شاعر، در کجای جهان شعر، جنون خود را باقی گذاشته است؟

نوشته ای از برنارد گروتیزن، که بخشی از آنرا عیناً نقل خواهم کرد، این درام را فقط بر طرح محتوای شاعرانه، و طرح اندیشه هلدلینی، ترسیم می کند:

"این جهان ملکوت بود و از آنرو که ملکوت (۱۵) بود، بدون خدا. ملکوت نامی ندارد، تنها خدایان نام دارند که تعدادشان کاملاً ثابت نیست و گاهی تغییر شکل می دهند. هستی ملکوت است. هستی آنچه که هستیم، هستی ملکوت است. تمامیت اینجاست، ساده در خود. تمامیت آنچه چیزی است که جز "هستی" خواستی ندارد انسان تنها، انسانی که مرزهایش را نمی شناسد، نمی داند در جهانی که همه چیز آرام می گیرند، خویشان را در کجا برقرار سازد.

گهگاه با این وجود، خدایانی که در نوری شفاف زندگی می کنند و اضطراب های نیم روز را به هیچ می انگارند، به دوست داشتن یکدیگر دست می یازند و حتی عشق شان را جستجو می کنند، زیرا که دلتنگی ملکوت خاص انسان است. و پرتوها و تصویرشان را در بی پایان می افکنند و اضطراب های کسانی را که دوستدارشان هستند، با احساس سعادت جاودانگی، بیدار می سازند. دیونیسوس (۱۶) به برادرش مسیح که بعد از خدا زنده مانده بود، می پیوندد. خدا مرده است و جهان تنهاست. تمامیت زیبایی خاموشی است که اندیشیدن به غایب را می سازد. روح با تشویش ماوا

می‌گزینند و خدایش را می‌خوانند و خود را محبوس احساس می‌کنند. در برابرش، بی‌پایان است و بی‌پایان، پایان است. به خیال هلدرلین اینگونه می‌آید، که همه دلهره اش هیچ مبدای جز کشمکشی که اکنون جدایشان می‌سازد، ندارد. دیوتیما از هیپریون (۱۷) می‌پرسد: "بدنبال چیستی؟ این آنچه‌ای نیست که سالیانی ست ناپدید شده است- نمی‌توان دقیقاً گفت که چه هنگام بود و چه هنگام دیگر نبود- اما یکبار بود و باز هم هست، در تو هست". پس در این صورت مشخصاً ناتوانی در بازیافتن خویش است که رنج بزرگش را می‌سازد. دیوتیما به او می‌گوید: "تو جهانی را می‌خواهی، از اینروست که همه چیز را داری و هیچ نداری." لحظه‌ای در زندگیش وجود داشت که بدین باور بود این جهان را یافته است. آیا شاعر نمی‌تواند، آنچه را که در خود می‌یافت، در وجودی که دوستش دارد، باز یابد؟

جهان اینجاست و شکل گرفته است. تو از آن من هستی، و ابدیت تو هستی. بی‌پایان، در پایان.

"من" تویی را یافته است که شاعر به عبث در خاموشی تمامیت، فرا خوانده بود. صدایی به عشقش پاسخ گفته بود. از این پس روح دیگر تنها نخواهد بود. و این خطای بزرگ او بود. صدا خاموش شد و شاعر ترس‌های تنهایی را، که دانسته می‌شود و خاموشی را که شنیده می‌شود، شناخت. از این پس جهان نوینی را کشف کرد. جهانی که همواره به دورترین، وسعت می‌یافت، جهان سیاحتگر که همه چیز را برای نخستین بار می‌بیند. دیگر روحش نیست که می‌تواند این جهان را برایش تفسیر کند. او خویش را به گوش دادن صداها که از بیرون می‌آید، می‌سپارد. اما

چگونه در این جهان که دیگر از آن تو نیست، جهانی که انسان نخواهد توانست ما را بگیرد، خود را می تواند باز یابد؟

گاهی صداها و تصویرها از او می گریزند و او را آشفته می سازند، یا در حقیقت، روحش نمی داند چسان آنها را دقیقاً همانگونه که بوده اند باز گرداند، بی آنکه آنها را با متعلقات خویش، به هم آمیزد. در این لحظات است که درماندگی عمیقی احساس می کند، چرا که از دست دادن تصاویر و نشنیدن صداها، در زمانی که دیگر نخواهد توانست برقرارشان کند، می هراسد.

و برنارد گروتیزن با این جملات زیبا و ستایش آمیز پایان میدهد:

"کودکی ست که بیاد می آورد. اما این امکان به هر يك از ما داده نمی شود که آنچه را که در کودکی می دانسته ایم، بدانیم و همزمان با آن، خردمندی کسانی را داشته باشیم که زندگی را به پایان برده اند."

این رؤیای خدا گونه شدن، ازسوی فاجعه درونی، سختی، دیوارهای بلند و یخبندان درون و آواره گی شرایط اسکیزوفرنی حاصل می گردد، و همه آن در خود نشانه های زندگی متافیزیکی در شکل رمانتیزم آلمانی را به همراه دارد. از اینروست که میان جوهر زندگی سالم و آفریننده اش و شرایط ویران شده زندگی روانی اش، هلدلین رعشه واحدی را نشان می دهد که نام جنونش را می سازد، "جنون کمال".

مورس بلانشو در يك بررسی برجسته روی اثری از کارل یاسپرس که به هلدلین اختصاص دارد، پس از جدا سازی

زبان بی تفاوت به عقایدی که یکی می گوید، پدیده غیر طبیعی درنبوغ چیزی جز زبان پدیده طبیعی نیست (تز فرانسوی) و دیگری که بیماری را زمینه ساز نبوغ می داند، می نویسد: آیا نباید خود را به معما نزدیک کرد، و نقطه ای را جست که از آنجا بتوانیم معما را ببینیم، بی آنکه ناپدیدش کنیم، و در شکل نابش، بدستش آوریم، و در روشنایی تمامی که او با خود میآورد و در برابر کسی که از روبرو نگاهش می کند، قرار دهیم، با این خواست که مورد سوالش قرار دهد، بی آنکه آشفته اش کند، و خود را به پرسش هایش واگذار کنیم؟

اگر از سال ۱۸۰۱، تاریخی که ضمیمه است، همانطوریکه یاسپرس بدان معتقد است، و سال ۱۸۰۲، حدوداً شرایطی که شلینگ از آن سخن می گوید، (روح به تمامی در هم شکسته "am Geist ganz zerrüttet" از سال ۱۸۰۱ تا ۱۸۰۵، که به شیوه تزلزل ناپذیر اقتدار و وفاداری شاعرانه را بیان می کند، هلدرلین آثار با شکوهی را می نویسد. با این همه بعد از سال ۱۸۰۵، شعر به او صدای دیگری می دهد، صدایی که از آن احساسات، نه غریب و تیره بلکه به ساده ترین و منظم ترین شکل خود شنیده می شوند، و این در چهل سال تا فرا رسیدن مرگش بطول انجامید. مورس بلائشو می نویسد: وضعیت نهایی نزد هلدرلین، مانند دیگر بیماران اسکیزوفرنی بود با این تفاوت که این پایان، پایان یک بیمار عادی نبود، بلکه پایان بیماری که هلدرلین نامیده می شد. چرا که هلدرلین از هر جهت به دیگر دیوانگان شبیه بود، بیگانه با خود، بیگانه حتی با شکل شاعرانه ای که از آن او بود، تنها در این نکته که شعر در تلاش یافتن صدایی دادگر و

معنی حقیقی، در او باز نماند؟ موریس بلاتشو، تردید در رفتارهای نخستین هلدلین، آگاهی از موانع، و نوعی پناهگاه را که هلدلین با بازی با اندیشه های فلسفی برای خود ساخته بود، را نشان می دهد و خاطر نشان می سازد که " در دوره ای که حلقه اسکیزوفرنی، ناباوری هایش را از میان می برد و آگاهی که تردید می کند و رنج می برد، به يك قدرت شکوهمند و بسته مبدل می گردد. عزلت نشینی در او اندوه تنهایی را به بار نمی آورد زیرا اکنون در جهانی که آفریده است، ماوا می گزیند، جهانی نزدیکتر به اساطیر، آنجا که يك تجربه بی واسطه قدسی را بیان می کند و به انجام می رساند. به نظر می آید بر اساس تجربه ای که در او اعمال شده بود، هلدلین از ملکوت سخن می گوید، در حقیقت پس از این آثاری، در کنایات تند به خدایان، ایجاد می شوند، در خطر عمل شاعرانه و در حرارت طوفانی ای که آوازه خوان می بایست ایستاده و بی دفاع مقابله کند. نخستین جنبه معما این است: " در همان حال که بیماری آغاز می شود در آثارش تغییراتی که در ابتدای کار بیگانه نیست، ظاهر می گردد و در این مدت چیزهایی یگانه و استثنایی را به همراه دارد و ژرفایی را بیدار می سازد، که هنوز بدان راه نیافته است. هدایت زندگی پُرسودا، نا مشروط، بی افسار، طبیعی، نامعقول تر و اهریمنی می شود. " موریس بلاتشو ابراز می دارد که روح شیطانی باید "در بیرون از بیمار روانی " ارزیابی شود. اما همه چیز همانطوری سپری می شود که روح شیطانی، نزد انسان سالم، کر شده و بواسطه نگرانی هدفی سرکوب شده است، که در آغاز بیماری اش، موفق می شود در انسان نفوذ کند. گویی که روح از بالا تا پایین به

جنبش در آمده است و در این غوغا، اعماقش را نشان می دهد، آنگاه که ویرانی کامل می شود، رو به زوال می رود به هیولا یا سنگ مبدل می شود. " اندکی این صدا را گوش کنیم که سنکله به بتینافن ارنیم (۱۸) می گوید: " گوش دادن، غریو باد را بیاد می آورد. " دو قطعه زیر احتمالاً از سال ۱۸۰۴ است که ترجمه آنرا بیست سال پیش با پییر کلووسکی امضا کرده ام.

نیمه راه زندگی

آویخته با گلابیان زرد
سرشار از گل‌های سرخ وحشی
زمین پر دریاچه
و شما ای قوهای شگفت انگیز که مست از بوسه هایید
سر در آب پاك و تیره فرو برید .

سپه روزی از آن منست! آنگاه که زمستان فرا رسد،
گل‌های سرخ را کجا خواهم چید؟

کجاست آئینه آفتاب
با سایه های زمین؟

دیوارها، سرد و بی گفتار، فراز می شوند
نشانه ها در باد، دندان می فشردند.

میوه های رسیده در آتش شناورند
و مستی ها، آزموده بر زمین
آئینی ست،

چرا که همه چیز به اندرون باز می گردد
همانا ماران پیامبر که در تپه های آسمان خواب می بینند،
و بسیارند که باری از چوب را بر گرده شان حفظ کرده اند.
راه ها خرابند

و حتی پیچاپیچ
زندانیان بسان اسبان می روند

سرشت و خمیره کهنسال زمین
و همواره تمنائی به سوی زوال پیش می رود
اما برای حفظ کردن بسیارند،
وفاداری ناگزیر.

اما ما نه خواستار دیدن پس و نه خواستار دیدن پیشیم .
رها کردن خود
چون زورقی جنبان بر دریا .

حال می توانیم موریس بلاتشو را دنبال کنیم، که در يك
تعمق غریزی، در مجموع به دیدگاه برنارد گروتیزن نزدیک می
شود که علت تکوین نهائی را ، به محتوی عمل شاعرانه
منسوب می کند، اگر از سرنوشت، عمل شاعرانه را بخواهیم،
هلدرلین بدان چیزی که بدو اعمال شده و کشفش کرده است ،

تعلق دارد و می تواند به این سرنوشت خوفناك تن دهد. این آگاهی، قدرت گسیختگی و فاجعه را در برخی ارزش های آفرینش جای می دهد. این کار خاص او نیست بلکه اجرای خود حقیقت است. حقیقتی که از جهتی و بزغم او، دلایل فردی اش را طلب می کند، تا به شفافیت ناب همگانی مبدل شود چرا که دیگر راه بازگشت نیست. بدینسان ما از روانشناسی و بیشك از یاسپرس دور می شویم. شعرهای بزرگ حزن انگیز، خشنودی حتمی در شب، در گمراهی، در گسیختگی (همه اینها در حوزه اسطوره ایی یونان جای دارند) در سیه روزی سرگردان، در میان خدایانی که دیگر نیستند و آنانی که هنوز نیستند، و غیبت مضاعف دارند، فضای درونی خلاء و درماندگی را نشان می دهد. تنهائیش، تعبیر آینده است، گوشه گیری پیامبرانه ای که زمان را اعلام می دارد و می سازد. چرا این سرنوشت؟ چرا بایستی خود را از دست دهد؟ دیگر بار باید گفت: این بی انتهایی که خدایان در انسان کیفر می دهند نیست، که خود را واسطه می سازد، سزای خطایی نیست، که ویرانیش را تصدیق می کند، بلکه شاعر بایستی ویران شده باشد تا در او و بوسیله او بی انتهائی ملکوت در انتها ماوا گزیند، انتهائی مشترك، و این نابودی و محو شدن در نهاد کلام است که او را به گفتار وامیدارد، گفتاری که عالی ترین نشان است. هلدلین این را می داند: او خود می بایست به يك نشان خاموش بدل شود:

«يك نشان» اینست آنچه که ما هستیم، بدور از معنا

بدور از رنج

و ما بتقریب کلام را در غربت از دست داده ایم

هر چه باشد تحجر روانی هلدرلین به میزان خلق اثری بسیار زیبا پیش می رود و می توان آنرا دقیقاً همانطوریکه در گذشته گفته بودم « شعرهای جنون هلدرلین » نامید.

دست نوشته های هلدرلین بسیار مبهم اند. پاره ای از اوقات شعرهایش را روی هم می نوشت. دو قطعه با تاریخ های متفاوت در يك صفحه کاغذ و اشعار در هم آمیخته. تعدادی از قطعات در پایانش با نام عجیب اسکار دانیلی (۱۹) امضاء می شد، نامی که خود را به آن نسبت می داد، و تاریخ های نامعقولی که، ۱۷۵۸ و ۱۵۷۱ یا ۱۰۴۹، را به همراه دارد.

حال به زندگی او نزد زمبیر نگاه می کنیم. این حکایت دیداری است که ویلهام وایبلینگ (۲۰) جوان، در سوم ژوئیه سال ۱۸۲۲، هنگامیکه از اشتوتگارت برای دیدار هلدرلین شاعر بزرگ آمده بود، بازگو می کند .

نخستین دیدار وایبلینگ از هلدرلین

امروز به همراه وُرم ملاقاتی با هلدرلین انجام دادم. بعد از پائین آمدن از پله های سنگی تنگ، که به نکار راه می یافت، به مکان کوچک و تنگی رسیدیم که از انتها بوسیله يك خانه خوب و مستحکم، اشغال شده بود. لوازم نجاری مقابل در، به ما فهماند که به مقصد رسیده ایم. از پله ها بالا می رفتیم که به دختر جوان بسیار زیبایی برخوردیم. از ما پرسید که نزد چه کسی می خواهیم برویم، لازم نشد که به او پاسخی بدهیم چرا که در میان اطاق کوچک نیم دایره ای که با آهک

سفید شده بود، و عاری از هر تزئینی بود، با مردی ، با دستهایی فرو رفته در جیب شلوار کمر بند پائین افتاده تا کمرگاهش ، روبرو شدیم که از تعارف کردن به ما لحظه ای باز نمی ایستاد. دخترک جوان درگوشی گفت که « اوست » این ظهور وحشتناک مرا تکان داده بود. نزدیک شدم . نامه سفارشی را که آقای هاگ، مشاور دربار و آقای وایسر، بازرس مالی بمن داده بودند را بطرفش دراز کردم. هلدرلین دست راستش را به اشکافی نزدیک در تکیه داد در حالیکه دست دیگرش همچنان در جیبش باقی بود. پیراهنش نمیدانم چگونه تماما از عرق تنش خیس بود. نگاه سرشار از تفکرش را بر من دوخت و حالتش چنان تضرع آمیز بود که چون سرما در مغز استخوانم نشست. و بعد به سوی من برگشت و گفت: «اعلیحضرت پادشاه ...» صدایی که بر زبان آورد، بخشی نامفهوم و ادا نشده و بخش دیگر آمیختگی درهمی از فرانسه بود. من چون محکومی، آنجا بودم. زبانم لال شده بود و چشمم سیاهی می رفت و احساسی از وحشت روحم را به لرزه می انداخت. آه! قرار گرفتن در برابر انسانی که با فراست ترین، با استعدادترین و با طبیعتی آنقدر غنی و بزرگ ، که اکنون در هولناک ترین شرایط و درماندگی ست. روحی که بیست سال، با جادوی بیان ناپذیر اندیشه اش و همه آنچه که در اعماق گرداب شعر بدان دست یافته و بدنبال کشیده بود، امروز حتی از جمع بندی یک اندیشه روشن، حتی در مورد بیهوده ترین موضوعات هم ، عاجز مانده است. آیا پس نمی توان به خدا لعنت فرستاد؟ ورم از من کمتر آشفته بود. از او پرسید که مشاور دربار آقای هاگ را می شناسد- او یکی از دوستان بسیار خویش بود- هلدرلین خم شد

و زمزمه کنان ، موجی از کلمات نامفهوم را به زبان راند که تنها کلمات اعلیحضرت پادشاه مفهوم بود و سپس دوباره به فرانسسه سخن می گفت و به ما نگاه می کرد و به تعارف و احترام می ایستاد « اعلیحضرت پادشاه ، این سؤالی است که نمی توانم و نباید به شما پاسخ دهم . » ما لال شده بودیم. اما دخترک جوان با اشاره به ما فهماند که نباید سخن را متوقف کرد. ما بیخ زده ، در آستانه در باز باقی مانده بودیم. سپس زیر لب گفت: « من مشخصاً در حال کاتولیک شدن هستم ، اعلیحضرت پادشاه » ورم پرسید که از رویدادهای تازه یونان خوشنود است ؟ - در گذشته هلدرلین عشق پر حرارتی به یونان ابراز می داشت - او تعارفات خویش را دوباره آغاز کرد. در میان سیل کلمات لاینقطع می شنیدیم که می گفت: « اعلیحضرت پادشاه ، این آن سؤالی ست که نمی توانم و نباید به شما پاسخ دهم . » در طول تمام مدت دیدار ، فقط يك حرف منطقی گفت و این هنگامی بود که ورم مشاهده کرد که پنجره اش به چشم انداز بسیار زیبایی بروی دهکده باز می شود. « آری ، آری اعلیحضرت پادشاه ، بسیار بسیار زیبا . » سپس خود را در وسط اطاق جا به جا کرد و در مقابل ما خم شد. در ضمن خم و راست شدن ، بلاانقطاع به ما میگفت: « اعلیحضرت پادشاه ، اعلیحضرتین ، و غیره ... » قدرت ماندن بیشتر را در خود احساس نمی کردیم. پس از گفتگوی پنج دقیقه ای به طرف دراطاق نجاری رفتیم. در آنجا با دخترک جوان و زیبا و دوست داشتنی و مادرش روبرو شدیم و تمام حکایت هلدرلین را از زمانی که وارد این خانه شده بود را ، شنیدیم:

بزودی شانزده سال می شود که دچار جنون است و پای به

پنجاه سالگی می گذارد. گهگاه عقلش را باز می یابد و همچنین موقعیت های بحرانی ای هم وجود دارد که او را چون تسخیرشدگان به فریادهای دیوانه وار وا میدارد اما هیچگاه آنگونه که باید باشد نیست. اکنون شش سال است که از صبح تا شام در اطاقش در رفت و آمد است، زمزمه کتان و بی آنکه هرگز کاری انجام دهد. اغلب شب ها بیدار می شود و در خانه راه می رود و پیش آمده است که خارج شود و در کوچه قدم زند. گهگاه با پدر روحانی به گردش می پردازد و یا بریده های کاغذهایی را که در دست دارد را سیاه می کند. او این کاغذها را با واژه هایی که فاقد معنی اند و یا در جای جای آن معنایی غریب دارند، پر می کند. من بخشی از کاغذها را مطالعه کردم و توانستم اشعار الکائیک کاملاً آهنگینی را کشف کنم که فاقد معنا بودند. خواهش کردم که یکی از صفحاتی را که با خط او پُر شده است را به من هدیه کنند. هنگامیکه نوشته ها قابل فهمند، همواره از رنج و از اُدیپ و از یونان سخن می گوید. اجازه مرخصی گرفتیم و در ضمن پایین آمدن از پله ها، از دری که باز مانده بود، او را یکبار دیگر دیدیم که با قدمهای بلند و شتابدار در اطاقش راه می رود. رعشه ای از نفرت در من راه یافته بود. به درنده گانی فکر می کردم که در قفس شان از گوشه ای به گوشه دیگر می رفتند. سرشار از حیرت، دوان دوان از خانه خارج شدیم.

گورستان

مکان خاموش که علف های نورس به رنگ سبزند
آنجا که زنان و مردان خفته اند، و صلیب ها بر فرازند.
آنجا که از بیرون یاران هدایت می شوند و می آیند،
آنجا که پنجره ها از شیشه ای شفاف اند.
آنگاه که بر تو پرتو آسمان بلند می درخشد
آنگاه که بهار اغلب از نیم روز در آنجا ماوا می گیرد،
آنگاه که ابر مجرد، در آنجا خاکستری و نمناک است،
و روز آرام با زیبایی می گریزد.

چه سکوتی بر دیوار خاکستری که نیست
بر بلندای دیواری که درختی با میوه هایش ؛
با سیاهی نمناک ژاله، بر شاخسار سوگ آویزان است،
میوه ها با این وصف به زیبایی در شتابند!

در کلیسا تیره گی آرامی ست
و در این شب نیز محرابش کوچک است،
با این حال در آنجا چند چیز زیباست،
اما در تابستان انبوه جیرجیرک ها بر کشتزاران می خوانند.

آنجا اگر کسی موعظه های کشیش را می شنود
و هنگامی که جمع یاران به نزدش گرد می آیند
چه کسانی با مرده هستند، چه روزگاریست،
کدام روح پارسا، در عذاب نیست.

- 1)Lauffen-am Neckar
- 2)Tübingen
- 3)Le ministère évangélique
- 4)Iena
- 5)Weimar
- 6)Gontard
- 7)Diotima
- 8)Sinclair
- 9)Landauer
- 10)Bordeaux
- 11)Nürtingen
- 12)Zimmer
- 13)Schizophrénique
- 14)Bernard Groethusen
- 15)Divin
- 16) Dionysos
- 17)Hypérion
- 18)Bettina von Arnim
- 19)Scardanelli
- 20)Waiblinger